

اندروز نامه اسدی

مأوسی

بر اندروز نامه سخن هر چه گفت

بشت و بچرخ جان داشت اندر نهفت

اسدی

فراهم آورده

ریشه یابی

از کرشماسب نامه

نشر
نمذرخانی صاحب کتابخانه شرق

حق طبع محفوظ

قیمت ۱۰۰۰۰ تومان

تیر ماه ۱۳۰۶

مطبعة «شرق» تهران

مطبعه شرق

در مدت سه ماه کتب ذیل در این مطبعه بطبع

رسیده است

- ۱ - بارقلی ۲ جلد ۶ قران
- ۲ - هانزاده خانم بعلیک ۲ جلد ۱۱ قران
- ۳ - دو کَلّ ۱ جلد ۱ قران
- ۴ - منوچهر ۲ جلد ۲ قران
- ۵ - زنگهای ساعت ۵ جلد ۵ قران
- ۶ - راسیوتن دزم ۸ جلد ۸ قران
- ۷ - طلیعه نور ۱ جلد دو ریال
- ۸ - سنک معجزه ۲ جلد ۱۰ قران
- ۹ - خوشبختی چیست ۱۲ جلد ۱۲ شاهی
- ۱۰ - دوم آرییادی ۴ جلد ۴ قران
- ۱۱ - آخرین روزیک محکوم ۳ جلد ۳ قران
- ۱۲ - اندرز نامه اسدی ۲ جلد ۲ قران



۷۸۶۹۹۵

اسکن شد

اندرز نامه اسدی

طوسی

در اندرز نامه سخن هر چه گفت
نیش و چو جان داشت اندر نهفت
اسدی

فراهم آورده

رشید یاسمی

از گرشاسب نامه

محمد رضانی صاحب کتابخانه شرق

حق طبع محفوظ

قیمت دو قران

تیر ماه ۱۳۰۶

مطبعة «شرق» تهران

برسم یادگار خدمت دانشمند معظم و
دوست محترم آقای میرزا علی اصغر
خان حکمت رئیس کل تفتیش وزارت
حلیله معارف تقدیم میشود
(رشیدیاسمی)

مقدمه

علی ابن احمد متخلص باسدی پسر ابو نصر احمد ابن منصور است که وی نیز اسدی تخلص داشته . صاحبان تذکره احوال این پدر و پسر را خلط کرده اند اسدی صاحب گرشاسب نامه را که پنجاه سال بعد از فردوسی در حیات بوده استاد فردوسی دانسته و قریب چهار هزار بیت از آخر شاهنامه را با و نسبت داده اند دولتشاه می نویسد « او را به کرات تکلیف نظم شاهنامه کرده اند و استعفا خواسته و پیری و ضعیفی را بهانه ساخته . » صاحب مجالس المؤمنین گوید : « فردوسی را بنظم شاهنامه اشارت میکرده » و آذر یگدالی صاحب تشکده نقل میکند که : « چون زمان وفات فردوسی نزدیک رسید اسدی را احضار کرده گفت ای استاد قدری از نظم شاهنامه باقی مانده و میترسم چون از این عالم بروم کسی نتواند

بنظم ان پیردازد اسدی گفت ای فرزند غمین
 مباش که اگر عمر من باقی باشد با تمامش رسانم
 فردوسی گفت این امر مشکل از تو به ظهور
 پیوندد . اسدی در دو روز چهار هزار بیت
 گفته بنظر فردوسی رسانید وصله تحسین یافت .
 و این سخن در نظر فقیر خالی از غرابت و
 تعذر نیست چه در دو روز نتوان نوشت و ان
 نظم از استیلای عرب بر عجم است تا آخر
 کتاب . « علاوه بر اشکالی که اذر اشاره کرده
 یعنی تعذر سرودن چهار هزار بیت در دو روز
 اشکالات دیگر نیز هست که ذیلاً ذکر میشود :
 . اولاً — مندرجات گرشاسب نامه کاملاً این
 مطالب را رد میکند چنانکه بتفصیل بیاید .

ثانیاً — وفات فردوسی در ۴۱۱ یا ۴۱۶
 اتفاق افتاده و وفات اسدی صاحب گرشاسب نامه
 در حدود ۴۶۵

ثالثاً — شاهنامه مطابق تحقیق محققین سه
 مرتبه صورت اتمام پذیرفته دو بار قبل از چهار
 صد هجری و یکبار در سده مزبوره و شکی
 نیست که پس از (۴۰۰) فردوسی دستی در

شاهنامه نبرده است چنانکه خود فرماید :
ز هجرت شده پنج هشتاد بار
که گفتم من این نامه شاهوار
در این صورت اگر سن صاحب گرشاسب
نامه را هشتاد سال بگیریم در چهار صدهجری
طفل بوده و نمیتوانسته است بشاهنامه چیزی
ببفزاید .

این اشتباهات فاحش معلوم نیست از چه
راه رخ داده ظاهراً چون پدر اسدی هم همین
تخلص را داشته احوال او را با پسر مخلوط
کرده اند هر چند بعضی از مطالب مذکوره حتی
به اسدی (پدر) هم نمی چسبد چه تاریخ
وفات او در عهد سلطان مسعود غزنوی ۴۲۱-
۴۳۲ بوده و اگر فرض کنیم که در سال اول
سلطنت او وفات یافته (۴۲۲) و عمر او ۸۰
سال بوده ولادتش در ۳۴۲ واقع میشود و بنا
بر تحقیقات مستشرق المانی پرفسور نولدکه
ولادت فردوسی در ۳۲۳ یا ۳۲۴ بوده در این
صورت قریب بیست سال فردوسی از اسدی
(پدر) هم بزرگتر است و ممکن نیست که بنا

بر قول اذر « فردوسی اکتساب کمال سخنوری
از وی کرده » باشد .

از اسدی (پدر) اثری بجای نیست جز چهار
قصیده [۱۶۵ بیت] در مناظره که عنوان و
ممدوح هر قصیده ذیلا قید میشود

۱ --- مناظره آسمان و زمین

نیکوتر از وفا مشناسید زآنکه هست
کردن وفا طریق و فی میر ابوالوفا
میر جلیل سید اوحد سپهر فضل
والا مطهر ملک اصل ملک بقا

۲ --- مناظره دین مسلمانی و مجوس

مرا چنین هنر از فر شاه عادل دان
دگر زفضل گزین قاضی افسر احرار
جلیل سید ابو نصر احمد ابن علی
سر همه وزرا شمع دهر و فخر تبار

۳ --- مناظره نیزه و کمان

نامور میر اجل والا منوچهر اصل ملک
تاج شاهان و شجاع دولت و فخر تبار

۴ --- مناظره شب و روز

رادیو نصر خلیل احمد کز نصرت و حمد
افسر جاه و جلال است و سر ملک و نعم
چون در این مقدمه غرض ذکر احوال اسدی
کوچک است از تحقیق شخصیت ممدوحان
اسدی بزرگ صرف نظر می کنیم

راجع بآسدی کوچک صاحب مجالس المؤمنین
می نویسد: « در رساله فرهنگ گوید نام علی
ابن احمد الاسدی طوسی است و نسب من به
پادشاهان عجم رسد » در لغات اسدی چاپ
پل هورن و دیباچه نسخه خطی فرهنگ که در
دست نگارنده است و سایر نسخ خطی فرهنگ
اسدی چنین اتسابی مذکور نیست دیباچه نسخه
من باین مضمون است و کنیه و نام مؤلف از
آن معین میشود:

« بدانکه فخر مردم بر جانوران دیگر بسخن
گفتن است و سخن را تمامی بمعنی است و آن
دو گونه آمده است یکی گونه نظم است و دیگر
نثر و اندر کتاب منطق آنچه از بابت سخن گفتن
باشد همه گفته اند و غرض ما اندر این لغات
پارسی است که دیدم شاعران را که فاضل بودند

ولیکن لغات پارسی کم میدانستند و قطران شاعر کتابی کرد و آن لغتها بیشتر معروف بودند . پس فرزندم حکیم حلیل اوحد اردشیر بن دیلم سپار النجمی الشاعر ادام الله عزه از من که ابو منصور [ابن] علی بن احمد الطوسی هستم لغت نامه خواست چنانکه بر هر لغتی گواهی بود از قول شاعری فاضل از شعرای فاضل و آن بیتی بود یا دو بیت و بر ترتیب ا با تا ساختم پس بنگرید تا آخر حروف آن لغت کدام است از حرف ها بیاب آن باز شود تا زود بیابد و ابتداء از الف کردم و بترتیب ساختم تا حرف یا والله اعلم»

ریو مینویسد که در پایان یکی از گر شاسب نامه های موزة انکلیستان این عبارت مسطور است « تمام شد کتاب گر شاسب نامه از گفته مولانا اسدی خواهر زاده مولانا فردوسی علیه الرحمت این انتساب نیز درست نباید باشد چه اولاهچک از ارباب تذکره ها اسدی را بفردوسی منسوب ندانسته اند تا نیا اسدی خود را هم شهری فردوسی خوانده و اشاره بقوم و خویشی نمی کند

توهمشهری اورا و هم پیشه
هم اندر سخن چابک اندیشه
تاریخ زندگانی اسدی معلوم نیست شبلی
نعمانی می نویسد

« پس از تحصیل از طوس بعراق رفت »
از اشعار گرشاسب نامه مطالبی استنباط میشود
که خلاصه آن ذیلا درج و عین اشعار در پایان
این مقدمه نوشته میشود :

اسدی پیش از سنه ۴۵۶ هجری بنخجوان
(۱) رفته و بخدمت شاه ابودلف کرکری (۲)

(۱) نخچیوان یا بنخجوان که در شمال رود
ارس واقع است در آن عهد جزء اذر بایجان
محسوب میشده در زمان مغول اهمیتش بیشتر
شده است

(۲) کرکری نام قصبه و قلعه محکمی بوده
در ۵ فرسنگی جنوب بنخجوان در ساحل رود
ارس در این محل پلی از آثار ضیاء الملك ابن
نظام الملك وزیر معروف بوده که آثارش هنوز
باقی است

ارانی (۱) یادشاه ارمن از خاندان شیبا نیان
 رسیده وزیر یادشاه محمد بن اسمعیل و برادر وزیر
 موسوم بابر اهریم روزی او را بمجلس نزم خود خوانده
 و از آثار شعرا و کتب تاریخ صحبت بمیان آورده
 و شاه نامه فردوسی را بسیار ستوده اند و بالاخره از
 اسدی خواسته اند که مثل همشهری خود داستانی
 از کتب قدیمه که همراه دارد بنظم آورد زیرا
 که فردوسی در شرح حال گرشاسب باختصار
 کوشیده و حال اینکه سرگذشت این پهلوان اگر
 بشعر در آید نام رستم را از خاطر ها بزدايد
 و موجب سر بلندی و شهرت گوینده خواهد
 بود . شاه ابودلف نیز محض تأیید قول وزیر
 دبیر خویش را نزد اسدی فرستاده و از او
 میخواست که بنام او گرشاسب نامه را بگوید .

« ۱ » ولایت اران قطعه خالک مثلث شکلی را گفته
 اند که دو ضلع آن رودارس و رود کر بوده است و حمد
 الله مستوفی بهمین جهت آنرا بین النهرین خوانده است
 جغرافیون عرب الران نوشته اند و لغت را بشکل عربی
 آورده اند در زمان اسدی پایتخت این ولایت شهر
 برداعه یا بردع بوده است در بعضی نسخ کلمه ارانی
 را دیرانی ضبط کرده اند و غلط است

از این شعر معلوم میشود که مدتی قبل از شروع
بسرودن گرشاسب نامه (۴۵۶) در خدمت شاه
اودلف بوده است چنانکه در حق او گوید :

که همواره من بنده را شاد داشت

سرم را زهم پیشکان بر فراشت

مرا جز سخن ساختن کار نیست

سخن هست لیکن خریدار نیست

از کلمه هم پیشکان معلوم میشود اسدی
جزء شعراء دربار اودلف محسوب میگشته و
تقرب او از دیگران افزون بوده است ولی از
این بیت که ربو در فهرست خود نقل کرده و
در نسخ خطی موجوده بنظر نرسید استنباط
میشود که پیش از گفتن گرشاسب نامه شعر نمی
گفته است

دل من سوی شعر نشناخت راه

مرا کرد شاعر سخنهای شاه

دیگر معلوم میگردد که چندین دفتر از

کتب باستانی همراه داشته که داستان پهلوانان

و شهبازان قدیم در آنها درج بوده است چنان

که وزیر باو امر میدهد که :

بدان همراه از نامه باستان
بشعر از خرم یکی داستان
و یکی از این نامه ها حاوی سرگذشت
گرشاسب بوده

ز کردار گرشاسب اندر جهان
یکی نامه بد یاد کار از مهان

اکنون نمیتوان دانست که مراد کدام دفتر
است پیش از زمان اسدی علاوه بر اشاره
خیلی مختصری که فردوسی در ضمن احوال
پیشدادیان از گرشاسب کرده ظاهراً شاهنامه
ابوالمؤید بلخی فصلی راجع بگرشاسب داشته
است و بعید نیست همان کتاب ابوالمؤید همراه
اسدی بوده باشد و اینکه وزیر به او گفته
است بشعرار معلوم میشود سابقاً تشر بوده و بنا
بر مندرجات تاریخ طبرستان ابن اسفندیار شاهنامه
ابوالمؤید منثور بوده است اما از این بیت
میتوان حدس زد که ماخذ گرشاسب نامه اسدی
پهلوی بوده و اسدی مستقیماً از آن کتاب کهن
استفاده کرده است

سراینده دهقان مؤبد نژاد
 زگفت دگر مؤبدان کردیاد
 از شعر ذیل مستفاد می گردد که حکایت
 گرشاسب جزء همان شاهنامه قدیمی بوده که
 فردوسی بنظم ان مبادرت ورزیده است :
 نهالی بد این رسته هم زان درخت
 شده خشك و بی بار و یثمر مرده سخت
 حکایت گرشاسب خیلی ساده و عبارت است
 از جنگهایی که این پهلوان در هند و روم و
 چین کرده و از جمله نکات مهمه ان دو چیز
 را باید شمرد یکی غرایب جزایر هندوستان و
 دیگر نصایح حکیمانه برهمنان که در کلیات و
 جزئیات تکالیف انسان و حقایق عالم سخن
 رانده و بسؤالات گرشاسب جواب داده اند تاریخ
 اتمام این مثنوی را شاعر چنین ضبط کرده است
 شد این داستان بزرگ اسپری
 به پیروزی و روز نیک اختر
 ز هجرت براو بر سپهری که گشت
 شده چارصد سال و پنجاه و هشت

بدین نامه گرامر ایدت رای
بدال اسد حرف ده در فزای
از گرشاسب نامه ظاهراً در هیچ جانشخه
کاملی بطبع نرسیده است گویا در هندوستان
اشعار مندرجه در مجمع الفصحاء را که تقریباً
هزار و هفتصد بیت میشود جمع آورده و جدا
گانه چاپ کرده اند نسخه خطی آن نیز بسیار
نادر است نسخه نگارنده هر چند آهسته است و
ابتدا و انتها ندارد ولی صحیح ترین نسخ
حاضره است دو نسخه کامل دیگر بنظر رسید
و مقابله شد عده اشعار آنها از ۳۹۳۰ تجاوز
نمیکرد ولی در فهرست ریو این بیت دیده
شد که اسدی عده ابیات گرشاسب نامه و
مدتی را که بنظم آن مشغول بوده تصریح
کرده است .

بر امد همی بیت ها نه هزار
دو سال اندرو برده شد روزگار
از آثار اسدی غیر از گرشاسب نامه کتاب
لغتی است مشهور بلغت فرس که پل هورن در
۱۸۹۷ در برلن آنرا با چند نسخه مقابله

کرده و بطبع رسانیده است اما این طبع خالی از نقص نیست و از دو نسخه که در طهران موجود و یکی متعلق بنکارنده است معلوم میشود اختلافات و نقایصی دارد فرهنگ اسدی علاوه بر ضبط لغات مقدار زیادی اشعار قدما را که با استشهاد آورده حفظ نموده و خیلی شعرای گمنام را معرفی میکند . تاریخ تالیف لغت مزبور بعد از ۴۵۸ است که گرشاسب نامه در آن با تمام رسیده زیرا که در کلمه ازفنداق از آن مثنوی نقل مینماید و گوید : « ازفنداق قوس قزح بود اسدی مصنف گوید در گرشاسب نامه : کمان ازفنداق شد ژاله تیر گل غنچه ترك و زره اب گیر » و از این قرار میتوان ابن قول را پذیرفت که وفات اسدی را در سال ۴۶۵ قرار میدهد در هر حال مدتی بعد از گرشاسب نامه می زیسته زیرا که در کتاب لغت اشعاری از شعرای نسبتاً متأخر آورده از قبیل معزی و ابو طاهر خاتونی و بهرامی و غیره .

دیگر از آثار اسدی نسخه از کتاب الانبیه

عن حقایق الادویه میتوان شمرد این کتاب
تالیف ابومنصور موفق بن علی الهروی است
در مفردات طب و قدیمترین نثر فارسی بشمار
میرود زیرا که در فاصله ۳۵۰ — ۳۶۶ که
عهد سلطنت منصور بن نوح سامانی است تالیف
شده این نسخه بقلم علی بن احمد اسدی
شاعر استنساخ شده و اکنون در کتاب خانه
وینه موجود و خطش نسخی است بسیار شبیه
بکوفی عکس يك ورق آن در مجله ایرانشهر
سال اول درج شده است تاریخ استنساخ این
کتاب ماه شوال ۴۴۷ هجری است

گرشاسب نامه بیجر متقارب و با سلوب شاهنامه
است جمعی آنرا بهتر از شاهنامه فردوسی
و گروهی با آن برابر دانسته اند برخی هم میانه
روی کرده و گفته اند شاه نامه افصح و گرشاسب
نامه ابلغ است ولی ما هیچیک از این اقوال را
نمیتوانیم بپذیریم و گرشاسب نامه را با وجود
کمال بلاغت و فصاحت و محسنات بسیار بهیچ
وجه قابل مقایسه با نامه ملی فردوسی نمیدانیم
میتوان گفت گرشاسب نامه بهترین تقلیدی

است که از شاهنامه شده و سبك ان فاصله میان
 شاهنامه و اسکندرنامه نظامی است ولی خود
 اسدی با اینکه چندجا بفضل فردوسی و بزرگی
 قدر شاهنامه اقرار کرده در آخر کتاب مثنوی
 خود را بهترین داستانها معرفی میکند
 ز گویندگانی کسان نیست جفت
 بخوشی چنان داستان کس نکفت

اسدی در نظم مثنوی خود توجه کامل به
 شاهنامه داشته بقسمی که چند شعر از اراغینا و
 چند شعر بتضمین با تغییر در میان گفتار خود آورده
 است از جمله اشعاری که عیناً نقل کرده است و
 اکنون در شاهنامه توان یافت :

هنرها سراسر بگفتار نیست
 دو صد گفته چون نیم کردار نیست
 یکی دایره آمده چنبیری
 فراوان درین دایره داوری
 نه زو شاید ایمن شدن روز ناز
 نه نومید کشتن بروز نیاز
 بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی
 اگر مرك و پیری نبودی در اوی

اما ایاتی که تغییر داده است بیت اول در
شاهنامه و بیت دوم در کرشاسب نامه دیده میشود:

زن و ازدها هردو در خاك به

جهان پاك ازین هردو ناپاك به

زن و ازدها هردو در خاك به

وزین هردو روی زمین پاك به

و در تضمین مثلاً این مصراع :

تو دانی که از دین وائین و راه

چه فرمان یزدان چه فرمان شاه

هرچند در کرشاسب نامه وصف مناظر طبیعی

و شرح میدانهای جنگ و مجالس بزم در نهایت

استادی شده و هریك از این قسمت ها در درجه

اعلای اتقان و سلامت هستند اما روی هم رفته

توجه شاعر بحکم و اندرز بیشتر بوده و مثل

این است که پند و حکمت اصل و قصص و

توصیفات فرع هستند و در واقع این مثنوی

ظاهراً يك افسانه كم اهمیت است و باطناً يك

کتاب اخلاقی محسوب تواند شد چنان که

خود فرماید :

چنین نامه ساختم پر شکفت
که هردانشی زو توان بر گرفت
بگیتی بهشت از نندیداست کس
بهشتی پر از دانش این است و بس
که وهم اندرو چون بهشتی بجای
بیابد بر رمز آنچه ایدش رای

ازین لحاظ چون طبع کردن تمام کرساسب
نامه با وجود کمال اهمیت عجله امکان نداشت
مهمترین قسمتهای انرا که اندر زها باشد انتخاب
کردیم و چون بنا بر شعر اخیر که گوید کات
دانش آموز در ان مرموز است ما سعی کردیم
که مرموزات را مکشوف سازیم و چاره این کار
را در نبویب و تنظیم مطالب بر سیاق موضوعات
دانستیم زیرا که چون اشعار پراکنده مرموز
و مبهم بترتیب مطلب پشت سر هم آورده شود
تمام معنی ان اشکار خواهد گشت از این جهت
ابیات پراکنده را که در میان داستانها چون
دانشمندی در مملکت نادانان کم و حیران بود
گرد آورده و مرتب ساختیم و علاقه انها را به
یکدیگر معلوم نمودیم :

مگر در چهار موضوع که تقریباً ترتیب اصلی را باقی گذاشته ایم (سفر و ملازمت پادشاهان و آئین پادشاهی و ترتیب لشکر کشی) که هر چند مطالب مختلفه در آنها بسیار و سزاوار تجزیه است ولی چون بعنوان خود نیز مناسبت داشته لذا عیناً باقی گذاشته شد که معلوم شود این استاد در دقایق لشکر کشی و جهاننداری و زیر دست پروری چقدر تعمق نموده و باریک بینی کرده است :

باید دانست که این مقدار شعر که اختیار شده تمام اندرز های گر شاسب نامه نیست چندین شعر بعلت مغلوط بودن نسخ خطی ترك كشته و ابیات بسیار راجع بمی و زن و ترك و تحقیر جهان كنار گذاشته شده است عده این اشعار شاید از دویست تجاوز نماید اشعاری هم که درج میشود با وجود کمال جهدی که در اصلاح و مقابله آنها کرده ایم ممکن است دارای اغلاطی باشند بهتر از این میسر نمیشد و این دویست اسدی عنذر خواه ما خواهد بود

سخن اندکی کفتم از هر چه بود
ولیکن درو هست بسیار سود
ازین به مرا راه گفتار نیست
سخن را کرانه پدیدار نیست
این اشعار را بر مقدمه می افزائیم که تاریخ
زندگانی اسدی را روشن نماید

در مدح وزیر وشاه

همی بدسر جود و بنیاد دین
گران بدمایه دستور شاه زمین
محمد مه جود و چرخ هنر
سمعیل مر او را پدر
برادرش والا براهیم راد
کزین جهان گرد فرخ نژاد
به بگماز (۱) یکروز نزدیک خویش
مرا هر دو مهتر نشانند پیش
بسی یاد نام نکو رانده شد
بسی دفتر باستان خوانده شد
ز هر گونه راهی فکندند بن
پس انگه کشادند بند سخن

که فردوسی طوسی پاک مغز
بدادست داد سخنهای نغز
بشهنامه گیتی بیاراسته است
بدان نامه نام نکو خواسته است
تو همشهری او را و هم پیشه
هم اندر سخن چابک اندیشه
بدان همره از نامه باستان
بشعر آرم خرم یکی داستان
بسا نامداران که بردند رنج
نهانی نهادند هر جای گنج
سر انجام رفتند و بگذاشتند
نه زایشان کسی بهره بر داشتند
تو زین داستان گنجی اندر جهان
بمانی که هرگز نگردد نهان
بوی مانده فرزندان ایدر بجای
که همواره نام تو ماند بی پای
که تا جایگاه یافتی نخجوان
بدین شاه شد بخت پیرت جوان
شه ارمن و پشت ایرانیان
مه تازیان تاج شیبانیان

ملك بود لف شهریار زمین
 جهاندار ارانی پاك دین
 بزرگی که با اسمان همبر است
 ز تخم براهیم پیغمبر است
 برادرش چون ماه ان پاك زاد
 براهیم بن صفر با فر و داد
 جهان خرم از فرواورند او
 هم از میر محمود فرزند او
 ز کردار گرشاسب اندر جهان
 یکی نامه بد یادگار از مهان
 ز رستم سخن چند خواهی شنود
 گمانی که چون او بمردی نبود
 اگر رزم گشتاسب یاد اوری
 همه رزم رستم بیاد اوری
 بشهنامه فردوسی نغز کوی
 که از پیش کویندگان برد گوی
 بسی یاد رزم یلان کرده بود
 ازاین داستان یاد ناورده بود
 نهالی بداین رسته هم زان درخت
 شده خشک و بی بار و پژمرده سخت

من اکتون زطبعم بهار اورم

مراين شاخ را نو بيار اورم

.....

شهی مایه شاهی و سروری

بگوهر تکینى و هم کرکری

د بیروی آورد زی من پیام

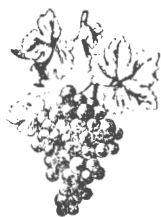
کزین ده خدلولوی لوی نیک نام (؟)

که گوید همی شاه فرهنگ جوی

بنام من این نامه را باز گوی

اگرزانه که فردوسی این را نکفت

تو با لفته خویش کردانش جفت



نیککی

بدی گر چه کردن توان با کسی
چو نیککی کنی بهتر اید بسی
اگر چند بدخواه کشتن نکوست
از ان کشتن ان به که گردت دوست
همی تا توان راه نیککی سپر
که نیککی بود مر بدی را سپر
یککی خوب مایه است نیککی بجای
که سود است از وی بهر دوسرای
که جوید بنیککی ز بدخواه راه
بدیوار ویران که گیرد پناه
گرت نیککی از روی کردار نیست
نکو گوی باری که دشوار نیست
بگیتی جز از دست نیککی مبر
که اید یکی روز نیککی بسر
پشیمان نگردد کس از کار نیک
نکو تر ز نیککی چه چیز است ویک
نکو کاری ارچه پر از خوشخوئی است
بسی جای زشتی به از نیکوئی است

غم و رنج من هر که ارد بیاد
 نباشد با کندن گنج شاد
 به نیکی برد رنج هر روز بیش
 که فرجام هم نیکی ایدش پیش
 تن از گنج بیدار مفلکن برنج
 ز نیکی و نام نکو ساز گنج
 که بردن توان گنج زر ار چه بس
 ز کس گنج نیکی نبرده است کس
 نهنگی تو کاندر نکو داشتن
 ندانی مکان جز او داشتن (۱)
 گر اینست دل خوش به نیکی خویش
 گنه رو بود گر بد ایدش پیش
 هر انکو به نیکی نهان و اشکار
 دهد بند و از خود بود زشتکار
 چو شمعی بود کو کم و بیش را
 دهد نور و سوزد تن خویش را
 چنان زی که مور از تون بود بدرد
 نه بر کس نشیند براه از تو گرد
 شمر یافته (۲) تر زندگانی تو ان
 که نکنی زکوئی و داری توان

(۱) بلعیدن (۲) بیهوده لغو

بود دوری از بدره بخردی
بھی نیکی و دوری است از بدی
بجان از بدی ایمن است و بس
که نیکی کرد بد نخواهد بکس
بکس بیش از اندازه نیکی مکن
که گردد بد اندیش بشنو سخن
چوز اندازه تن را فزائی خورش
گرد(۱) دردمندی ز بس پرورش
مکن بد که چون بد ترا کار بود
پشیمانی از پس ندارد سود
خنك مرد داننده رای مند
بدل بیگناه و بئن بی آزند

نام

انوشه(۲) کسی کو نکو نام مرد
چو ایدر تنش ماند نیکی ببرد
کسی که نکو نام میرد همی
ز مرگش تأسف خورد عالمی

(۱) مخفف گیرد (۲) خرّم

برنج است انکش هنر هامه‌ست (۳)
نکو کاری و نیک‌نامی به است
که ماند نکو کاری ایدر بجای
بود باتو نیکی بدیگر سرای
نکو نامی از کیتی انرا سزا است
که کردار او خوب و گفتار راست

وفا

ز چاهی که خوردی ازو اب پاك
نشاید فکندن در او سنك و خاك
غم انكسی خوردن ائين بود
که او بر غمت نیز غمگین بود
وفا ترك كن درع (۱) راهی بیوش
کمان از خرد سازو خنجر زهوش
براینسان سواری کن از خویشتن
پس اسبت بهرسو که خواهی فكن
وفا ناید از ترك هر کز پدید
از ایرانیان جز وفا کس ندید

(۲) بزرگ است

(۱) کلاه‌خود

میزبانی

خورش باید از میزبان گونه گون
نگفتن کزان کم خور وزین فزون
اگر چه بود میزبان خوش زبان
پزشکی نه خوب اید از میزبان
بود نام نیکو سر افراشتن
بنا خواه مهمان نکو داشتن

زشتخوئی

خوی زشت دیواست و نیکو یری
سوی زشت خوئی نگر تنگری
خوی زشت فرجام کار این کند
همه افرین بار نفرین کند
بهین دوست هست از جهان خوی خوش
چو خوی بدت دشمن کینه کش
کرا چهره زشت ارسرشتش نکوست
مکن عیب کان زشت چهری نه زوست
نکو کار با چهره زشت و تار
فراوان به از نیکوی زشتکار

خوی نيك همچون فرشته است پاك
خوی بدچو دیو است بی شرم و باك

لاف و گزاف

يكی را بده در ندادند جای
همی گفت برده منم كدخدای
بمهر داشت ابلهی در رومه
بدرویش داده اش گفتا همه
كسی نیست بدبخت و كم بوده تر
ز درویش نادان دل خیره سر
كه نی چیز دارد نه دانش نه رای
تزندی (۱) است بهرش بهردو سرای

میحال

بکاری كه فرجام او نا پدید
میردست كان رای را كس ندید
كلیمی كه باشد بدان سر سیاه
نگردد براین سرسپید این میخواه
بهر باد خرمن نشاید فشاند
نه كشتی توان نیز برخشك راند

پشیزی بدست تو بهتر کسی
زدینار بردست دیگر کسی
بدست اوریده خردمند سنك
بنا یافته در ندهد ز چنك
هران خشت از کالبد (۱) شد بدر
بران کالبد باز ناید دگر

فرزند

چه چیز است این مهر فرزند و درد
که درنیک و بد هست با جان نبرد
چون بود دل از بس غمش خون بود
چو باشد غم انگاه افزون بود !
بفرزند خرم بود روزگار
هم از وی شود تلخی مرک خوار
بود بیش اندوه مرد از دوتن
زفرزند ناپاک و ناپاک زن
اگرچند فرزند چون دیو زشت
بود نزد مادر چو حور بهشت

بفرهنگ پرور چو دادی پسر
نخستین نویسنده کن از هنر
نویسنده را دست گویا بود
کل دانش از دلش بویا بود

عدل

بداد و دهش کوش و نیکی سگال
ولی را پیور عبورا بمال
مبادت بجز داد کاری دگر
به ازوی مدان یادکاری دگر
چو درد داد شه آورد کاستی
به پیچد سر هرکس از راستی

انسان و طبیعت

اگر چند پنهان کند مرد راز
پدید اردش روزگار دراز
هرانگه که آمد زمانه فراز
نکرد بمردی و اندیشه باز
زمین است اما جگاه (۱) زمان
نشانه تن ما و چرخش کمان

اگر چند پوئی و جوئی بسی
ز کیتی بی‌انده نیایی کسی

شرم

کسی کش نه ترس از نکوهش نه غم
کند هر چه رای آیدش بیش و کم
کرا رنگ چهره سیه تر ز رنگ
برو کی پدید آید از شرم رنگ

سودوزیان

چنین است وزینگونه تابد بس است
زیان کسی سود دیگر کس است
یکی تا نیابد غم رفته چیز
بدان هم نگردد یکی شاد نیز
زمین تا بجائی نیفتد مغاک (۱)
و گر جای بالا نگیرد ز خاک
همه کس پی سود باشد دوان
نخواهد کسی خویشان را زیان
برد باری
بخر سندی و برد باری ز مرد
همه نیک باشد بدر مان درد

بسی برد باری است کز بددلی است
بسی نیز خر سندی از کاهلی است
تو از برد باران بدل ترس دار
که از تند در کین بقر بردبار
بتلاخی چو زهر است خشم از گزند
ولیکن چو خوردیش نو شست و قند
ازمایش

بنا ازموده مده دل نخست
که لنگ ایستاده نماید درست
کرا! نازمودی که نام ولاف
نشاید شمر دتش خوار از کراف
امید

مرامید راهست دامن فراخ
درختی است بر رفته با برک و شاخ
هرانگه که شد خشک شاخی بر اوی
بروید یکی نیز بارنگ و بوی
پاداش

بدو نیک را هر دو پاداشن است (۱)
خنک آنکه جانش از خرد روشن است

تو ای دانشی چند مالی ز چرخ
کرایزدیدی دادت از چرخ برخ (۱)
نگر نیک و بد تاجه کردی زبیش
به بینی همان ، از یاداش خویش
چو از تو بود کزی و بیرهی
کناء از چه بر چرخ گردون نهی
ز یزدان شمر نیک و بد ها درست
که گردون یکی ناتوان همچو تست
گرایدر نگیردت فرجام کار
بگیرد پیاداش روز شمار
چو آتش کمی زیر دامن درون
رسد دود زود از گریبان برون
ز یزدان واز روز انگیختن
بندیش و بس کن ز خونریختن
مینداز سنک گران از برت
که چون باز گردد فتنه بر سرت
چو یار گنه کار باشی بید
از او گر رسد مرترا بد سزد

مکن آنچه زو رنج کشور بود
پس از بخت انجام کیفر بود

اصل

خوی هر کس از کوهر (۱) تن بود
ز کل بوی واز خار خستن بود
خوی هر کس از تخمش آید بار
ز کل بوی باشد خلیدن ز خار
هنر هر چه در درد والا بود
بچهرش بر از دور پیدا بود
چو کوهر میان کهر دار سنک
که بیرون پدیدار باشدش رنک
کند هر کس ان کاید از کوهرش
آه هر شاخ چون تخمش ارد برش

بداندیشی

نشاید بداندیش بودن بسی
کند زندگی تلخ بر هر کسی
شوی کار دیو بداثین کنی
پس انگاه بر دیو نفرین کنی

الر ديو راهی نمودی درست
نبردی ز ره خویشتن را نخست
پدر گفت از بدکمان بر گسل
باندیشه بیدار کن چشم و دل
سردشمن انکو بر ارد بمه
ورو افکند خویشتن را بچاه
باغالش (۱) هر کسی بد مکن
نشانه مشو پیش تیر سخن

پیری

نوندی است پیری که مرگش خرام
فرسته است و (۲) بوی سپیدش پیا
کسی را کجا زندگانی بود
ز خردی امید جوانی بود
امید جوان تا بود پیر نیز
بجز مرگ امید پیران چه چیز
سر از پیری ارچه شود خشک بید
ز یزدان نباید بریدن امید
ندارد غم از پیش دانش پذیر
بچیزی که خواهد بدن ناگزیر

۱ بختك تجریم کردن ۲ فرستاده

نه هر لو جوان زندگانش بیش
بسا پیر ماندو جوان رفت بیش
چو پیریت سیمین کند گوشوار
ازان پس تو جز گوش رفتن مدار
تن ما یکی خانه دان شوره ناک
که ریزد همی اندک اندکش خاک
چو دیوار فرسوده زیرو زبر
سر انجام روزی دراید سر
جوانیم بدمایه خویم سود
جهان دزد شد سود و مایه ربود
چنین داد پاسخ که پیری و درد
درارد دو صد گونه اهو بمرد
که سیم را شفشه (۱) زر کد
سمن خیری و سرو چنبر کند
چه پائی تو ای پیر مانده شکفت
که بارت شد و کاروان ره گرفت
به پیری چرا آاز تو گشت بیش
جوانان نگر چند رفتند بیش

چو همراه شد توشه سازو مایست
که دوراست ره وزشدن چاره نیست
بهشتی بدی کیتی از رنگ و بوی
اگر مرگ و پیری نبودی در اوی

راستی

نشین راست باهر کس و راست خیز
مگر رسته گردی که رسته خیز
دروغ از مودن ز بیچارگی است
نگوید کرا در هنر بارگی است
دروغ ابروی از بنه (۱) بسترد
نگوید دروغ آنکه دارد خرد
بکرد دروغ آنکه کرده بسی
ازو راست باور ندارد کسی
مرا هو (۲) که خیزد ز کژیک سخن
بصد راست نیکو نگردد زبن
زبانی که باشد بریده زجای
از ان به که باشد دروغ ازمای

زائری نشد راست کار کسی
بناموس (۱) رستن نشاید بسی

دوستی

بصد سال يك دوست اید بدست
بیگروز دشمن توان کرد شصت
چو بود اشتی باز ماغاز (۲) جنك
بس شیر رفته مینداز سنك
چو دستت رسد دوستان را پای
که تا درغم ارند مهرت بجای
زدشمن مدان ایمنی جز بدوست
که بردشمنت چبر کی هم بدوست
گرا نیست در دوستی راستی
پیغشان تو از گرداو استی (۳)
همه دوستان را بمهر اندرون
که خشم و سختی کنی دازمون

وشك و عیبجوئی

چنان زی که از رشك نبوی بدرد
نه عیب آورد عیب جوینده مرد

بود زشت درمرد جوینده رشك
چو دیدار بیماری اندر رشك
سپیدی نذر اندر اهو (۱) بود
اگر چند در سیم نیکو بود
مخندار کسی را سخن نادرست
که گویائی جان به دردست تست
زکیتی بی اهو نیایی کسی
وگر چند دارد هنرها بسی

دوراندیشی

هرانکو بهر کار بیند زبیش
پشیمان نکرود ز کردار خویش
بتر کار را چاره باید آیزد
که اسان ترین چاره آید پدید
کرا چشم دل خفت و بختش غنود (۲)
اگر چشم سر باز دارد چه سود
تو ای خفته از خواب بیدار کرد
که شد پاك عمرت بخواب و بخورد

بخانه درون خراب ز در کور خواب
به بیداریت پس کی آید شتاب
گرستن بهنگام با سوك (۱) و درد
به از گریه نا بهنگام سرد

رحم و عفو

چنان کن سپه کان کجا بگذرند
به بیداد کشت کسان نسپرنند
نه بر بی گناه بد رسانند نیز
نه از بی گزندان ستانند چیز
بزنیاریان رنج منمای هیچ
بهر کار در داد و خوبی بسیج
ز سوگند و پیمان بگر نگیری
که داوری راه کج نسپری
بدرد کسان دل ندارد شاد
که گردون همیشه نگردد بداد
تو ویژه (۲) دو کس را بیخشای و بس
مدان خوار و بیچاره ترزان دو کس

یکی نیک دان بخردی گز جهان
زبون افتد اندر کف ابلهان
دگر پادشاهی که از تاج و تخت
بدرویشی افتد شود تیره بخت
بهر جای بخشایش از دل بیار
نگر تاهمی چون کند روز کار
کناهی که بخشیده باشی زین
سخن زان دگر باره تازه مکن

زیر دستان

رهمی تا نباشد بدو بد تواد
خداوند را بد نخواهد زداد
دو صد بار اگر مس باتش درون
گدازی ازو زر نیاید برون
رهمی از هنر گرچه چیری کند
نشاید که بر شه دلیری کند
مگیر ایچ مزدور را مزد باز
پرستند کانرا میبچ از نیاز
بهر کار مر کهتران را دلیر
مکن کانگهی بر تو کردند چیر

مگردان از ازادکان فرهی
مده ناسزا را بدیشان مهی
فزون زان ستم نیست بر راد مرد
که درد از فرومایه بایدش خورد
چو چیره شوی خون دشمن مریز
مکن خیره با زیر و ستان ستیز
بیخشای بر زیر دستان بمهر
برایشان بهر خشم مفروز چهر
که ایشان بتو پاك مانده اند
خداوند را همچو تو بنده اند

سخن

ز بهتر سخن نیست پاینده تر
و زو خوشتر و دل فزاینده تر
سخن همچو جان زان نگردد کهن
که فرزندی جانست شیرین سخن
از اهو سخن پاك و پردخته گوی
ترازو خرد ساز و بر سخته گوی
سخن همچو مرغی است کش دام کام
نشیند بهر جا چو بجهد ز دام

سخن کان گذشت از زبان دوتن
پراکنده شد بر سر انجمن
چه کردن زبان بر بدی کامکار
چه در استین داشتن گر زه مار
زبانرا پیای از بداندیش دوست
که نزدیکتر دشمن سرت اوست
چنین گفت دانا که باخشم وجوش
زبانم یکی بسته شیر است زوش (۱)
به بند خرد در همی بایمش
که بکشدم ترسم چو بکشایمش
بدو گفت کای مرد فرهنگ و هوش
نه نیکو بود مرد دانا خموش
هرانکو نکو رأی و دانا بود
نه زیبا بود گر نه گویا بود
چه مردم که گویا ندارد زبان
چه اراسته پیکر بی روان
نکو مرد از گفت خو بست و خوی
چو شاخ از گیل و میوه باشد نکوی

جوان ترا اگر چه سخن سودمند
ز پیران نکوتر پذیرند پند
سخن همچو مرغی است کاید ز کام
نشیند بهر جا چو بجهد ز دام
ز بد خواه و از دشمن کینه کش
توان دوست کردن بگفتار خوش
بسا کس که یگدانك ندهد به تیغ
چو خوش گویش جان ندارد دریغ
بگفتار شیرین فریبده مرد
کند آنچه توان بشمشیر کرد
بگفتار غول آدمی را ز راه
بخوبی فریاد کند پس تباه
بنا گفته بر چون کسی غم خورد
ازان به که بر گفته کیفر برد
ز زخم سنان بیش زخم زبان
که این تن کند خسته وان روان
چو دستور شد دل خرد همچو شاه
زبان چون سپهد سخن چون سیاه

شادی و خرسندی

تو تا ایدری شاه زی غم مخور
که چون تو شدی باز نائی دگر
بهر بدت خرسند باید بدن
که از بد بقر نیز شاید بدن
غمی نیست کان دل هراسان کند
که آن را نه خرسندی اسان کند
برهنه بدی کامدی درجهان
نبد با تو چیز اشکار و نهان
ازو چون خور و پوشش آمد بدست
دل اندر فزونی نبایدت بست
مخور غم فراوان ز روی خرد
که کمتر زید آنکه او غم خورد
پس از تیرگی روشنی گیرد اب
براید پس از تیره شب افتاب
مجوی از واز دل خردمند باش
بیخس خداوند خرسند باش
شب و روز گیتی اگر چه بس است
ترا نیست یکسر که جز تو کس است

بود خیره دل سالومه مرد از
کفش بسته همواره و چشم از
دهد رشك را چیرگی بر خرد
خورد چیز خود هر کس او غم خورد
کرا بخت فرخ دهد تاج و گاه
چو خورسند نبود در افتد بیچاه
دل انجا گراید که کامش رواست
خوش انجاست کیتی که دل راهواست
بود جغد خرم بویران زشت
چو بلبل بخوش باغ اردیبهشت
جهان سرگذشت نواز هر کسی
چنین گونه کون یاد دارد بسی
بدانندگان همچو زندان زشت
بران کس که نادان ویدین بهشت
وی از نا کهانت بخواهد ربود
تو بر بای ازو بهره خویش زود
از ان بهره برداشتن شادی است
زبندی خلاصی هم ازادی است
توانگر تر است انکه خرسند تر
چو والایان که هنرمند تر

مده دل بغم تا نکاهد روان
بشادی همیدار تن را جوان
تهی دستی وایمن از درد و رنج
بسی بهتر از بیم با ناز و کنج
جهان میهمان خان اراسته است
تو مهمان زمین خوان اراسته است
بخور زود ازو میهمان وار سیر
که مهمان نماند بیکیجای دیر
چه باید که رنج فزونی بریم
بدشمن بمانیم و خود بکند ریم

طمع

بود نزد فرزانه کمتر کس آن
که خیره کند طمع مال کسان
نکو تر بود نام زشتی بسی
زخوانی که با طمع بنهد کسی
دژم تر کسی مرد رشک است و از
که هر ساعتش مرگ آید فراز
چو نیکو کسی دید غمگین بجای
بماند ازو دشمنی با خدای

زطمع است کوتاه زبان . مرد از
چو شد طمع کوتاه زبان شد دراز
چو برداشتی طمع از انبخت هواست
سخن گر زکس برنداری وواست
ایا ازرا داده کردن بمهر

دوان هر زمان پیش او تازه چهر
بکیتی در انست درویش تر
کش ازاز بردل کره بیشتر
بوی بنده از تا زنده

پس ازاد هرگز نه بنده
یکی چاه تاریک و ژرف (۱) است از
بنش ناپدید و سرش بهن باز
سرائی است بروی بی اندازه در
چو یکدر ببندی گشاید دگر
بهر راه غوالی است گسترده دام
منه نا توان اندرین دام کام

بخل و سخا

مبادا بدل رای زفتیت (۲) جفت
که نیکو نباشد سپهدار رفت

بود زفت هر جا سر افکنده پست
دلش خسته همواره کوتاه دست
برادی دل زفت را تاب نیست
دل زفت سنگی است کش اب نیست
بهین رادی آنکه که بی درد و خشم
ببخشی نداری پیاداش چشم
همی سخت تر زاهن و خاره سنك
مدان جزدل زفت بینام و تنك
فرومایه را دور دار از برت
مكن آنکه تنگی شود کوهرت (۱)
چو از داد پرداختی راد باش
وزین هردو پیوسته دلشاد باش
که بهتر هنر اوهی را سخاست
سخا درجهان پیشه انبیا است
سخاوت درختی است اندر بهشت
که یزدانش از حکمت محض کشت

مال

بردخواسته هر کسی را ز راه
کند دوست را دشمن کینه خواه

پند رفتن چیز و گفتار خوش
مباش ایمن از دشمن کینه کش
بدینار هر چیز و تیمار سخت
توان یافت جز زندگانی و بخت
اگر ز راج بودی بسی
بخاک و بسنگش ندادی کسی
چه باید بدان شاد بودن که اوی
کند دوست را دشمن کینه جوی
کنه سخت وزفتیش (۱) دارد بگاه
کند زاری افزون و رادی تباه
چون نهی نگهداشتن بایدت
چو بدهیش درویشی افزایش
نه اینجاست از مرگ دارد بگاه
نه چون تو شدی با تو آید براه
شهان از بی ان فزایند کنج
که از تن بدو باز دارند رنج
تو کنج از بی رنج خواهی همی
فزوده بزرگی بگاهی همی

چو دست بچیز تو نبود رسان
 چه چیز تو باشد چه چیز کسان
 توانگر که او را نه پوشش نه خورد
 چه اوئی چه درویش با کرم (۱) و درد
 همه شادی انراست کش خواسته است
 کرا خواسته کارش ارسته است
 چه خوش گفت دهقان مؤبد تراد
 که از نامه باستان کرد یاد
 چه چیز است این خواسته کز نهان
 کسی نیست بی ازش ادر جهان
 چو باشد نهانی بدو دشمن است
 چو نبود غم جان و رنج تن است
 پراکنده عمر و درم کرد کشت
 بخوراکت بخواری باید گذشت
 چنان کامدی رفت خواهی تهی
 تو کنج از پی کنج بانی نهی

کوشش

بخانه نشستن بود کار زن
 برون کار مردان شمشیر زن

تن رنج نادیده را ناز نیست
که با کاهنی ناز انباز نیست
نشاید بهی یافت بیرنج و بیم
که نیرنج نارد کس از سنك سیم
بدریای ژرف آنکه جوید صدف
بیابدش جان بر نهادن بکف
بزرگی یکی گوهر پر بهاست
ورا جای در کام نر ازدهاست
هران کارکان بر نیاید بزر
راید بشمشیر و زور و هنر
چه مردن دگر جا چه در شهر خویش
سوی آن جهان ره یکی نیست بیش
گرت کنج باید بتن رنج بر
که در رنج تن یابی از کنج بر
سپاهی که جانش گرامی بود
نه زو جنك اید نه نامی بود
مران كرك را مرك به از دمه
که بی خورد مانند میان رمه
بس اندك سپاها که روز نبرد
ز بسیار لشکر بر آورد کرد

بيکمر د کردد شکسته سپاه
همیدونش بکمر د دارد نگاه
يکي مرد نيك از در کارزار
بجنگ اندرون به زبیدل هزار
چو خردی بزرگ آورد دستبرد
به از صد بزرگی کشان کار خرد

خرد

خرد مایه ورگوهری روشن است
چو جان او و جان مرورا در تن است
روان را درستی و بینائی اوست
تن مردمی را توانائی اوست
چو چشمی است بیننده و راه جوی
که دادر را دید شاید بدوی
چو شاهی است دین تاجش و دادگاه
دل پاک دستور و دانش سپاه
همه چیز زیر و خرد از بر است
جز ایزد که او از خرد بر تر است
درختی است از مردمی سایه ور
هشش بیخ و دین برک و بارش هنر

زدوده یکی اینه است از نهان
که بینی درو چهر هر دو جهان
خردمند اگر باغم و یکس است
خرد غمگسار و کس او بس است
سه بدخواه داری بیدر هنمون
دو پوشیده در تن یکی از برون
دروغ یک یکی خشم و دیگر هواست
برون مستی از خرد نارواست
چو خواهی بهر درد درمان خویش
بدار این سه را زیر فرمان خویش
خردمندی این خشم را بند کن
هوا بنده و دل خداوند کن
خرد باید از مردو فرهنگ و سنك
نه پوشیدن جامه رنگ رنگ
بهین گوهری هست روشن خرد
که بر هر چه دانی خرد بگذرد
خرد مر جهانرا سر گوهر است
روان را بدانش خرد یاور است
چنان زی خردمندو دانا و شاد
که تا بر بدت کس نباشند شاد

حزم و تدبیر

چو آتش نمایندت ازدور دود
از آن به که سوزد ز نزدیک زود
هر آن ریش گز مرهم آید براه
تو داغش کنی بیش گردد تباه
گمانها همه راست مشمر زدور
که بس ماند ازدور شیون بسور
بترس از نهان کین و از رشک بر
بگفتار هر کس دل از ره ببر
زنا استواران مجوی ایمنی
چو یابی بزرگی میاور منی
بفرمی چو کاری توان برد پیش
درشتی مجوئید از اندازه بیش
سر خصم اگر بشکنند مشیت تو
شود نیز از رده انگشت تو
بسازید باخوی هر کس بمهر
ز نیکان بتندی متابید چهر
اگر چند از مار یابند زهر
هم از مار گیرند تریاک بهر

بمست و بدیوانه مدهید پند
مخندید بر پیر و بر درد مند
مهریاد پیوند خویشان زین
مگوئید درویش را بدسخن
کس از کنده پیران و بیکانه نیز
ممانید در خانه وز درد نیز
مجوئید همسایگی با بدان
مدارید افسوس با بخردان
مجوی انچه تارد سرانجام بیم
مکش پای ز اندازه بیش از کلیم
ه هر کس بود چنك بر چنك تیز
بود با همه کس بچنك و ستیز
کسی از بدش بر تو نامد از ند
چو با او کنی بد نباشد پسند
ز یکی چراغ اتش افروختن
نوان میشه بیکران سوختن
خردند کوشد از اتش رهد
ه خود را بسوزنده اتش دهد
دراز است ره باش پرداخته
همه توشه یکبارگی ساخته

از ان ترس گو از تو ترسان بود
اگر (۱) باتو هر زمان (۲) دگر سان بود
نکن با سخن چین دوروی راز
که نیکت بزشتی برد پاک باز

دانش و هنر

مدان به زداش یکی خواسته
که ناید همی از دهش کاسته
جوان را بود مایه زندگی
رساند به ازادی از بندگی
بدین جایب ازید نگهبان بود
چو زاید رشوی توشه جان بود
زداش به اندر جهان چیز نیست
تن مرده و جان نادان یکیست
گرا سوی دانش بود دسترس
ورا پایه تادانش اوست بس
هر انکس که نادان و بی رأی و بن
نه در کار او سود و نی در سخن

درختیش دان خشك و بی برلك و بر
که جز سوختن را نشاید دگر
بود مرد دانا درخت بهشت
مر او را خرد بیخ و یاکی سرشت
برش گونه گون داش بی شمار
که چندی چنی (۱) کم دگر د زار
زدانا سزد پرسش و جستجوی
کسی کو نداند می رسد ازوی
بود مرده هر کس که نادان بود
که بیداشی مرون جان بود
يك است ابلهان را شتاب و شگب
سواران بد را چه بالا چه شیب
چو دانش نداری بکاری درون
نباشد تو را چاره از رهنمون
ز کردار گفتار بر مگذران
مکو آنچه داش نداری دران
سخنهای دانا که نیکو بود
ازو هر کسی بار دیگر برد

نه سیر اید از گنج دانش بسی
نه کم گردد ارزو ببخشی بسی
همان اینه مرد دانا شناس
که دارد بدانش زبزدان سپاس
روان و تنش ز اندرون و برون
بینند گیتی که چونند چون
به از گنج دانش بگیتی کجاست
کرا گنج دانش بود پادشاست
همی دیدن دل طلب هر زمان
که از دیدن دل فزاید روان
میاسای از اندیشه کونه کون
که دانش ز اندیشه گردد فزون
زدانش سره کرد بایدت سیم
زدانش کهریاب و در یتیم
بمیدان دانش بر اسب هنر
نشین ویند از ستایش کمر
بر ان کوش گت سال تا بیشتر
بری پایگاه هنر بیشتر
هنر ها بیرنائی اور دید
ز بازی بکش سر چو پیری رسید

در این ره مدان توشه و بار نیک
بجز دانش نیک و کردار نیک
ازین کیتی ار پاك و دانا شوی
بهر کامی انجا توانا شوی
که نادان بدان جای خوار است و زشت
شه انجاست درویش نیکو سرشت
بدانائی این ره بجائی بری
به بیدانشی هیچ ره نسپری
مجوئید دانش ز بیدانشان
که نادان زدانش ندارد نشان
گهر کرچه اندر کف ناسپاس
گرامی بود نزد کوهر شناس
کنید ازمونها بدانش فزون
که هست اینه مرد را ازمون
خنك مرد داننده رأی مند
نه دل با کناه و نه تن با کرتند
هنر ان پسندیده یزدان ز پیش
که دشمن پسندد بناکام و خویش

جان

بجانست این تن ستاده پهای
چنین گاین جهان از توانا خدای
برون و اندرونش بدانش ره است
زهرچه ان بود در جهان اکه است
روانش یکی نام و جان دیگر است
ولیکن درست او یکی کوهر است
نه جانست این کوهر و نه روان
که از بن خداوند این است و ان
ولیکن چو دانستنش راه راست
روان کرش خوانی و کرجان رواست
ندارد زین دادگر پادشا
کسی بیگنه را بزندان روا
پس این جان ماهست کرده زیش
کزینسان بیندست در جسم خویش
دگر دشمنانندش از گونه کون
فراوان به بیرون تن و اندرون
وی افتاده تنها در این بند تنك
زهرروی چندیش دشمن بچنك

کاهش جنک ساز این و که ان دکر
میان اندراو بادمه چاره کر
سراجام هم گردد از جنک سبر
برو دشمنانش بباشند چیر
گرامیست تن تا بود جان یاک
چو جان شد کشان افکنندش بخاک
بجان بلند از ربه بر تویم
چه مرکاید از زیر خاک اندریم
همی تا بود جان توان یافت چیز
چو جان شد نیرزد جهان یک پشیز
گرامی همیشه بیویست مشک
چو شد بوی چه مشک و چه خاک خشک
روان پروری به که تن پروری
بیروار تن رنج تاکی بری
کسی کش روان شد بدانش جوان
گرش تن بمیرد نمیرد روان
روانست زندانی مستمند
تن اورا چو زندان طباع چوبند
چنانست پروردن از ناز تن
چو دیوار زندان قوی داشتن

سفر

سا کس که اوجست راه دراز
چوشد تیز نامد سوی خانه باز
یکی از بی مرک و از روز نك
دگر از بی دشمن و نام و نك
شدن دانی از خانه روز نخست
وليك آمدن را ندانی درست
بلائی زدوزخ سفر کردن است
غم چیز و تیمار جان خوردن است
در ورنج باید کشیدن بسی
جفا بردن از دست هر ناکسی
بره چون روی هیچ تنها مپوی
نخستین یکی نيك همراه بجوی
کجا رفت خواهی بمر بردنی
به پرهیز و مستان ز کس خوردنی
چوتنها بوی رنج دیده بسی
مده اسب تا بر نشیند کسی
مشو در ره نك هرگز سوار
ز دزدان پرهیز در رهگذار

مکن تیره شب اتش تابناک
 وگر چاره نبود فکن در مغاک
 هرسو مشو تا ندانی درست
 هرا بی مخور نازموده نخست
 همی تا بود دشت و آباد جای
 بویرانی اندر مکن هیچ رای
 نکاری زره چون درائی ز زین
 نخست از پس و پیش هرسو بین
 بهنجارره (۱) چون درافتی ز راه
 همی کن بره داغ هریبی نگاه
 کجا گم شدی چون فرورفت هور (۲)
 بران بر نشان ستاره ستور (۳)
 وگر جای آرام درخور بود
 بوی تا که روز بهتر بود
 برفتن مرنجان چنان بارگی (۴)
 که ارد که کار بیچارگی
 زیگروز دو روزه ره ساختن
 به از اسب کشتن زبس تاختن

۱ بیراهه و کنار راه ۲ آفتاب ۳ مرکب

۴ مرکب

ز چیز کسان وز برانگیختن
به پرهیز وز خیره خون ریختن
مشو شب بشهر اندر از ره فراز
بر چشمه و آب منزل مساز
مدار آب و نا از مویه رهی
مکن جز که با مهربان مهرهی
بشهری که به باشد آب و هوا
مجوی و مخور هر چت اید هوا
به بیماری اندیشه را تیز کن
زهر خوردنی سرد پرهیز کن
چوبینی خورشهای خوش گرد خویش
ببندیش تلخی دار و زبیش
مشو یار بدخواه و همکار بد
که تنها بسی به که با یار بد
نباید که بد پیشه باشد دوست
که هر کس چنانست گمارد که اوست
مخور باده چندان کت اید کزند
مشو مست ازو خرمی کن پسند
ز پنهان مردم بدل ترس دار
که پنهان مردم فزون ز اشکار

همه جانور در جهان گونه کون
درون پیسه باشند و مردم برون
مشو سوی رودی که نائی بدر
یک ماه دیر ای و بریل کذر
بگرداب در غرقان را دایر
مگیر ارنباشی بدان اب چیر
شنا بر (۱) چوبی اشنا را گرد (۲)
چو زیرک نباشد نخست او مرد (۳)
چه در دشمنی جای افتد رأی
در ان دشمنی دوستی را بیای
چنان برسوی دوستی نیز راه
که مر دشمنی را بود جایگاه
کر از خواسته نام جوئی و لاف
بخور بی نکوهش بده بی کزاف
چنان خور که نایدت درد و کداز
چنان بخش کت نفکند در نیاز
خوری و بیوشی ز روی خرد
ازان به که بینی که دشمن برد

ز بهر خور و پوش باید درم
چو این دو نباشد چه بیش و چه کم
مهر غم بچیزی که رفت ز دست
مر اینرا نگهدار اکنون که هست
درم زیر خاک اندر انباشتن
به از دست پیش کسان داشتن
بخانه در از یافتن در ناب
چنانست کاندلر جهان افتاب
همه کارها را سرانجام بین
چو بدخواه چینه نهد دام بین
مخند از کسی را رخ از در زرد
که اکه نمی زو تو او راست درد
چو از سخت کاری برستی زبخت
دگر تن میفکن در انکار سخت
وی آن که شناس و رای روی
نهان راز و تدبیر با او مگوی
که گر نیک باشد بود نیکساز
و گر بد بود بد سر ایدت باز
مکن دزدی و چیز دزدان مخواه
تن از طمع مفکن بزدان و چاه

زدزدان هر آنکس که پذیرفت چیز
بدزدی و را زود گیرد نیز
چو خواهی که چیزی بدزدت کس
جهان را همه دزد پندار و بس
بگفتار با مهتران بر معجوش
بزور آنکه بیش از تو با او مکوش
مزن رای با تنگدست از نیاز
که جز راه بدنا روت پیش باز
ز بهر کلو پارسائی مکن
بخوان کسان کدخدائی مکن
مشو یار بدبخت و کم بوده چیز
که از شومیش بهرد یابی تو نیز
مکن خو به رخفتن اندر نهفت
که با کاهلی خواب شب هست جفت

جهان

چنین است ائین و رسم جهان
رباینده آن زین بکین این زان
نه اشوب گیتی بهنگام تست
که تا بدهمیدون بداست از نخست

ازو کام دل در جوانی بجوی
که جوید ز تو کام در پیری اوی
در ارد جهان سرکشان را بکار
آمد نریشان گردش روزگار
یکی دایره است ابگون چنبری
فراوان درین دایره داوری
جهان بزمگاهى است نغز از نشان
میش عمر ما ياك ومامى کشان
جوانیش خوشی و مستیش از
غمش روز پیری که اید فراز
از این مستی انکس که شد خفته پست
نه هوش یافت هرگز نه از خواب جست

جوانی

جوان سر سبك باشد و خویش کام
سبك سر سبكتر در اید بدام
بجیزی فریب دلش بیشتر
که باشد نیازش بدان بیشتر
نباشد سوى چینه اهنك باز
نه تیهو سوى باز اید فراز

جوان را ره و رای گردان بود
دلش را زره بردن اسان بود
خر دهند به پیر و یزدان پرست
جوان گردو خوشخوی و بخشنده دست
جوان کینه را شاید و جنک را
کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
جوان گرچه دانا دل و پرفسون
بود نزد پیر آزمایش فزون
جوانی و با ایمنی خواسته
چه خوش باشد این هر سه اراسته
دو چیز است اندر جهان نیکتر
جوانی یکی تندرستی و دگر
ز ما آنکه چون شد نیایم باز
جوانی است چون پیری آمد فراز
گراجاه و چیز و جوانیش هست
بهین شادی این جهانیش هست
آئین لشکر کشی
چو خواهی سپه را سوی رزم برد
مکن پیشرو جز دلیران گرد

سپه پیش دارونه باز یس
 زگرد بنه کرد بسیار کس
 همی دیده بان دار بر تیغ کوه
 بهامون طلایه گروهها گروه
 چو پیدا شود کینه خواهی سترک
 که باشد قوی با سپاهی بزرک
 بهر گوشه کار اکهان بر کنار
 نهانش همی جوی با اشکار
 ز تاخت جبر و از می پرهیز باش
 بشب دیر خسب و بگه خیز باش
 بگرد سپه سربسر کنده کن
 طلایه بهر سو پراکنده کن
 هم از کنده و چاه پوشیده سر
 به پرهیز و اسان شب بخون مبر
 سپه پاک باترک و خفتان کین
 شب و روز میدار اسبان بزین
 بدانگه که اراست خواهی مصاف
 منی بفکن از سرگه نام و لاف
 بداد و دهش دل بیارای و رای
 بژوهش کن از راستی باخدای

بدشت کل وخار و کذاب و چاه
 مکن رزم کافتد بسختی سپاه
 همیدون میارای زانسو نبرد
 که در دیده باد آورد خاك و گرد
 وز انرو که از تیغ کوه افتاب
 دو چشم ترار نجه دارد ز تاب
 زبس دار در استواری بنه
 برش اشگری رزم را يك تنه
 پیاده به پیش از صف ساخته
 سپر در سپر تیغ و خشت اخته
 پس هر سپر هم پی بد گمان
 خدنگ افکنی در کمین با گمان
 چنان کن که هر نیزه و رر و ز جنگ
 سپر دار باشد کمانی جنگ
 بهرده دلاور يك اتش فکن
 نهاده به پیکار و کین جان و تن
 صفی راست هر سوی و صفی بخم
 صفی چارسو در کشیده بهم
 پیاده چو دیوار بر پای بیش
 سواران درآمد شد از جای خویش

گروهی بکوشش میان بسته تنك
گروهی در اسایش از بهر جنك
پس پشت لشکر سری با سپاه
کمین را ز هر گوشه بر بسته راه
سران را سزا جای دیدار کن
درفش از چپ و راست بسیار کن
بگردون روان قلعهها کن بلند
بدانسان کز آتش نیابد کزند
همه برج ان قلعه بالا وزیر
پر از کونه کون رزم ساز دایر
چنان ساز قلعت که از چپ و راست
رسد زود یاور چواشوب خاست
چو داری پیاده سپه یکسره
بود جای ییکار کوه و دره
سوی رزم باید شدن همگروه
گرفتن سر تیغ و پایان کوه
و کر دشت ساده بود رزمگاه
بهم حلقه باید که بندد سپاه
و کر خیل دشمن پیاده بود
صف رزم بردشت ساده بود

سوارانت را بر یکی جا بدار
که تا مانده گردد پیاده زگار
مجو از دوسو جنگ کاید گزند
زیکسوی بکشا و دیگر به بند
بزور انکه پیش از تو با وی مشور
له چاره بسی جای بهتر ز زور
کسی کو ز پیکار نام آورد
سر جنگجوئی بدام آورد
مراورا به نیکی و خلعت رسان
له تا زور گیرند دیگر کسان
بجنگ انکه سست آید از ازمون
ورا نام بفکن ز دیوان برون
ز بد خواه در اشتهی ساختن
بترس از شبیخون و از تاختن
ازو تا نپردازی اندر شکست
سپه را مده سوی تاراج دست
چو زنهار خواهند زنهار ده
که زنهار دادن ز پیکار به
چنانشان مکردان ز بیچارگی
که جانرا بکوشند یکبارگی

زبن بر کریزندگان ره مکیر
مریز از کسی خون چو باشد گزیر
چو نتوان گرفتن کریبان جنک
سوی دامن اشتی یا ز جنک
چو ثابت نباشد بجنک و ستیز
ازان به نباشد که کیری کریز
بجنک ارچه رفتن ز بهروزی است
کریز بهنکام پیروزی است
چو گویند لژ جنک بر کاشت پشت
ازان به که گویند دشمنش کشت
بدام کریزندگان شب میوی
چو دشمن شد اواره یبشی مجوی

زن

زن ارچه دلیر است و با زور دست
همان نیم مرد است هر چون که هست
زنان را زهر خوبی و دسترس
فزونتر هنر یارسانی است و بس
مدان هیچ درد اشکار و نهفت
چو درد جدائی زشایسته جفت

هر انکو ترسد ز دستان زن
ازو در جهان رای دانش مزین
ز رستان زن هر که نا ترسکار
روان با خرد نیستش سازکار
که مؤید چنین داستان زد و زن
که با زن در راز هرگز مزین
سزاوار و درخور گزینید جفت
بجبر آسان کش (۱) مباحثید و زفت (۲)

ملازمت پادشاهان

بدان گز همه چیز ها اشکار
بگردد سبکتر دل شهریار
در پادشاهان امید است و بیم
یکی را سموم و دگر را نسیم
چو چرخ است گردارشان گرد گرد
یکی شاد از ایشان یکی پر زرد
چو رفتی بر شه پرستنده باش
کمر بسته فرمانش را بنده باش

۱ خوش ۲ لثیم و بخیل

چنانکن که هر کس که نزدیک او ست
برای شود باتو دلسوز و دوست
اگر چه نداری گنه نزد شاه
چنان باش پیشش که مرد گناه
بهر کار بروی دلبری مکن
مگو پیش او چون همالان سخن
بپرهیز ازو بر بد اراستن
هم از ارزوی کسان خواستن
گرت چند گستاخ دارد پیش
چنان ترس ازو گز بداندیش خویش
منه در که خشم او پیش پای
چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای
زیانش میخواه از بی سود کس
بکارش درون راستی جوی و بس
ز سستی بدان کان بود نیکمرد
که داند چه نیکی بدی نیز کرد
مبین نرمی پشت شمشیر تیز
گذارش نگرگاه خشم و ستیز
مگردان دروغ آنچه گوید سخن
وزانچت بپرسد نهان زو مکن

نباید شد از خنده شه دلیر
نه خنده است دندان نمودن ز شیر
چو دریا نمایدت در خوشاب
همی جوی دروهمی ترس از آب
که گر خواهد او چون تو یابد بسی
دهد جای و جاهت بدیگر کسی
مزن فال بد پیش از هیچ سان
بدونیک رازش مگو با کسان
هرآنکه که کاریت فرمود شاه
درانوقت هیچ ارزو زو مخواه
چو فرهنگی آموزش نرم باش
بگفتار باشرم و ازرم باش
چنانش نمای از دل راهجوی
که از وی توگیری همی رنگ و بوی
گراز جاه باشی سرانجام
توان جاه ازو دان نه از خوبستن
کسی را که روزیت بردست اوست
توانائی دست او دار دوست
منازید ازان شادمانی و ناز
که ارد سیرانجام درد و گداز

بی اندرز هرگز نباشید کس
بینید هرکار را پیش و پس
مبندید بارشك و باز رای
که این غمفزا است وان جانگزی
همیشه دل از شاه دارید شاد
بویژه که دارد ره دین و داد
مگوئید شه را بد از بی رهی
کتمان بندرسد چون رسد اگهی
اگر چند باشید از دور باز
بود دست شاهان بهر سو فراز
بود گوش باچشم شه را بسی
کجا گوش و چشمش بود هرکسی
چوشه دادگر باشد و ره شناس
بدو داشت باید زیزدان سپاس
نباید گوازه زدن بر فسوس
نه بریافه گفتن شدن چایلوس
چنان خوش نباید بدن کت خورند
چنان ترش نه نیز کت تنگرند
سپهدار دارد سپه را بجای
کز اندازه نهد کسی پیش پای

چو چندین رهی را بیاید هنر
نگر شاه را چند باید گهر
ز کهتر پرستیدن و خوشخوئی است
زمهتر نوازیدن و نیکوئی است
نه نیکو بود بد ولی شاه را
نه بگذاشتن خوار بد خواه را
چو کشور شود جای بیداد و کین
بود همچو بیماری اندوهگین
نباشد یززشگش کسی جز که شاه
که درمانش سازد بگج و سپاه

آئین سلطنت

نگه کن که چون کرد باید شهی
بیاموز آئین و راه مهی
چهاراست اهوی شاه اشکار
که شه را نباشد بقرزین چهار
یکی خبره رأیی دوم بد دلی
سوم زفتی و چارمین کاهلی
خرد شاه را برترین افسراست
هش و دانشش نیکتر لشکراست

بهین گنج او هست داننده مرد
نکو تر سلیحش یلان نبرد
دگر نیکتر دوستداران او
کدیور مهین پایکاران او
شهان به که هر داس و دسترس
همه زو کردند او نگیرد زکس
چنان دارد از هر دری پیشکار
که در پیشه هر یک ندارند یار
دل شاه ایمن بر آنکس نکوست
که در هر بدو نیک انباز اوست
شه از دادو بخشش بود نیکبخت
ازو بخشش و داد نیکوست سخت
چو خواهی که شاهی کنی راد باش
بهر کار بادانش و داد باش
کهن دار دستور و فرزانه رای
بهر کار یکتا دل و رهنمای
سپه دار و گنج اکن و غم گسل
کدیور بطبع و سیاهی بدل
نکو کار و باداش و راد دوست
یکی رسم ننهد که آن نانکوست

خرد مند کن حاجب و خوبکار
طرازنده در که و بزم و بار
بدیدار باید که نیکو بود
کجا پرده روی کار او بود
بهنگام گوید سخن پیش شاه
سزا دارد انداز هر کس نگاه
نکو خط و دانداده باید دبیر
شمارنده چاک دل و یاد گیر
زدل بنده شاه و دارنده راز
بمعنی از اندیشه دوشیزه باز
چو این هر سه زین گونه اری بدست
سپه ساز گردان خسرو پرست
یلانی کشان پیشه کین اختر
شبانروز خو کرده برتاختن
که در جبك بر جسم کشته پسر
نهد پای و از کین تباد بدر
همه روز فرمایشان دارو برده
سواری دشورسلیح نبرد
نباید که بیکار باشد سپاه
نه اسوده از رنج تدبیر شاه

نکودار مر مردم خویش را
همان یار سا مرد درویش را
همه کار سازانت از کم و بیش
نباید که ورزند جز کار خویش
کند هر کس ان کار کو برگزید
بدان تا بود کار هر کس پدید
سلیح ایچ دردست شهری گروه
نشاید که شه را نباشد شکوه
نباید مهان سپه سربسر
که پیوند سازند با یگدگر
نباید که هم پشت باشند هیچ
جز اندر که رزم کردن بسج
کسی کو بجایت سزد شهریار
ورا از برخویشتن دور دار
بهر کهتر اندر خورش کن نگاه
سزای هنر ده ورا پایگاه
گرت کهتری بردل اید گران
چو دارد هنر زو گران بگذران
کرا دوست داری و کام تو اوست
هر اهوش را همچنان دارد دوست

به بیداد مستان تو چیزی زکس
بداد و ستد راستی جوی و بس
میان سپاهت هران گز مهان
بقرسی ازو اشکار و نهان
چو پیدا نیاری بدش کینه جوی
نهانی بدارو (۱) پرداز ازوی
دروغ و کزافه مران در سخن
بهر تندئی هرچه خواهی مکن
که شه بر همه بد بود کار
چو گردد پشیمان نیاید بکار
میان دو تن چون کنی داوری
بازرم کس را مکن یاوری
نشاید زهی کار دو شای ورز
که بکشی چو ماندی تو در کاروارز
بکشت و بورز کشاورزیان
چنانکن که ناید بکشور زیان
ممان کس بیازی و خنده زبیش
تو نیز این مجوی و مبر اب خویش

که خشم چون چهره کردی تزند
دژم باش و باکس بزودی میخند
کسی را که دادی بزرگی و جاه
همان جاه مستان ازو بیگناه
چه نیکی نمایند گیتی خدای
تو باهر کسی نیز نیکی نمای
کرا با تو گویند بد بیشتر
چه نبود گنه دان که هستش هنر
درختی که دارد فزون تر برای
فزون افکند سنک هرکس برای
منه نورهی کان نه ائین بود
که تا ماند ان بر تو نفرین بود
همه راهی از رهنان پاک دار
مدار از در دزد جز تیغ و دار
چه بنشینی از کردت انرا نشان
که دارند در دل زمهرت نشان
زجفت کسان چشم خود را بیوش
بترس از خدای ان جهان را بکوش
در داد بر داد خواهان مبد
زسوگند مگذر نگهدار پند

چو نیکی کنی و نیاید بیار
بدی کن مگر بهتر اید بکار
کسی دار از دفتر راستان
همی خواندت گونه گون داستان
بین تاز کردار شاهان پیش
چه به بد همان دار ائین و کیش
مده نزد خود راه بدگوی را
نه مرد سخن چین دوروی را
همه کار مردان با داد کن
سخنشان بهر انجمن یاد کن
پژوهندگان دار بر راه رو
همی دان نهان جهان نو بنو
بدان کارده کو نجوید ستم
نه انرا که افزون پذیرد درم
کسی را مگردان چنان سرفراز
که نتوانی آورد از ان پایه باز
زدانندگان فیلسوفی گزین
ازو پرس هر چیز و باو نشین
مفرمای کاری بدان کارگر
کز ان کار تواند آمد بدر

ممان بخیره بدخواه را گرچه خوار
که مار اژدها گردد از روزگار
بکش آتش خورد پیش از گزند
که گیتی بسوزد چو گردد بلند
مکن هیچ بدبینی از دیگران
وگر نیک بینی تو خو کن بران
خورش باک ازان خور که نگزایدت
باندازه و آنکه که به ایدت
پزشکان گزین دار و فرزانه رای
بهر درد دانا و درمان نمای
چو خواهی کسی را همی کرد مه
بزرگش جز پایه پایه مده
که چون از گزافش بزرگی دهی
نه ارج تو داند نه ان مهی
بکس راز مشمار در هر سیج
بد اندیش را خوار مشمار هیچ
کرا ترس ووهسی کنی گونه گون
بسو کند کن تا برسد فزون
چو با مؤبدان رای خواهی زدن
بهمشان مخوان جز جدا تن به تن

زهریك شنو پس مهین برکزین
چنان کاین نه اکاه ازان ان از این
بکس روی منمای جز کاه کاه
بهر هفته بر نشین با سپاه
بره داد خواهی چو اید فراز
بده داد و دارش هم از دور باز
بنا از موده مده دل نخست
اه لئک ابستاده نماید درست
زین با زبان در ستیزه مکوش
وزیشان نهان خویشتن دار گوش (۱)
به نیکوئی اکن چو کنج اکنی
بداش پراکن چو پراکنی
ازان کش روان با خرد بود جفت
کسی باد رستی (۲) ز رادی نکفت
بنامه درشتی فراوان مکوی
که تنگی دل شاه دانند ازوی
بحز دان درشتی فراوان مکوی
بر ایشان بگفتار پیشی مجوی

که گر بشکینشان نباشد نام
 و گر بشکنی باشد کار خام
 فرستادگان را بخوان زود پیش
 بجوی از نهان پس بخوان پیش خویش
 فرسته کسی ساز داش پذیر
 نهان بین و پاسخ ده و یاد گیر
 کسی از نهانت نه اکه که چیست
 و را که نداند بجز با تو زیست
 بهر جای بی در و گوهر مگرد
 نه بی اسب نیک و سلیح نبرد
 چو پیدا شود دشمنی کینه جوی
 نهان هر زمان یرس از کار اوی
 چو با او نشاید نبرد از مود
 بچیز فراوانش بفریب زود
 سپه را چو دادی بچیزی بسیج
 رسانشان بزودی و مفزای هیچ
 بدان سازها جوی هر روز جنگ
 که دشمنت را چاره ناید بچنگ
 بزاکنده فرمای شب جای خواب
 مخور هیچ بی چاشنی گیر اب

طلایه دلاور کن و مهربان
بگردان بهر پاس شب یاسیان
بلشکر در ازخیل تنها مباحث
بخیمه درون هیچ یکتا مباحث
گریزان چو باشی بشب باش و بس
که تا بری از پس نیایدت کس
ز کردت مکن دور مردان مرد
که باشند ایشان حصار نبرد
چو پیروز کردی ترس ازخدای
همان ازکمین هرسپه را پیای
گرفتن ره دشمن اندر کریز
مفرمای و خون زبوان مریز
کراری بکف دشمنی پرکنند
مکش درزمان باز دارش ببند
توان زنده را کشتن اندر کداز
نگر دست کس کشته را زنده باز
بود کت نیاز افتد از روزگار
به از دوست ان دشمن اید بکار
بیندیش شب کار فردا نخست
بدان رای روئس که کردی درست

سپهری است شاهی و را مهرگاه
بروجش دژ و اختراش سپاه
عروسی است خویش باز و درم
سر تیغ پیرایه کاین قلم
بسهم و سکه داشت باید شهی
که چون این دو نبود نباید مهی
به کار شهی هر که سستی کند
برو هر کسی چیره دستی کند
چنین داد یاسخ که شه را نخست
خرد باید و رسم و راه درست
آف راد و داد و نژاد و کهر
نکو کاری و راستگوئی و فر
ز بهر همه کس بود شهریار
نه از بهر يك کس که باشدش یار
هران شاه کو خوار دارد شهی
شود زود ازو تخت شاهی تهی
شبانى که او بر رومه بد سترک
آشد کوسفندان چه او وجه کرک
همه کار شاید بانباز و دوست
مکر پادشاهی که تنها نکوست

کسی را سزد پادشاهی درست
که برخود بود پادشا از نخست
خرد افسرش باشد و دادگاه
هش و رای دستور و دانش سپاه
شه ارچند باید زهرکس فزون
نشاید ز اندازه رفتن برون
سه چیز آورد پادشاهی بشور
کز آن هر سه شه را بود بخت شور
یکی با زنان رام بودن بهم
دوم زفت کاری سوم دان ستم
شه نیک با کامرانی بود
چو بدگشت کم ز بدگانی بود
سزا پادشاهی مران را سزا ست
که او بر هوای دلش پادشاست
شهان به که باشد بزرك از کهر
خرد دارد و داد و فرهنگ و فر
باکندن کنج نکند ستم
نخواهد که خسبد از وکس هژم

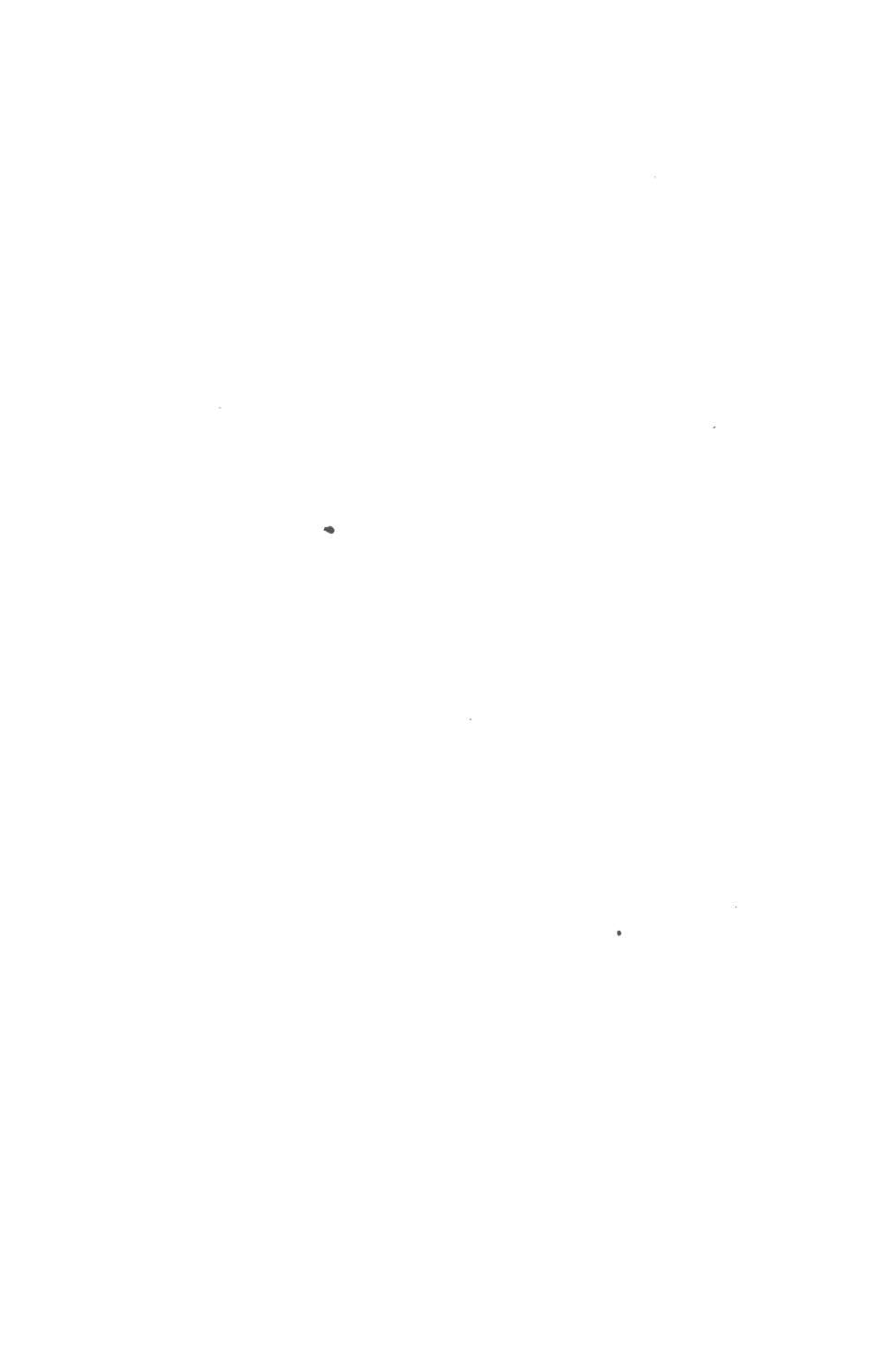
ز هر بد بدادار جوید پناه
بانداز (۱) هر کس دهد پایگاه
نماید به تیغ و بتدیرو کنج
که آید ز دشمن بکشورش رنج

۱ اندازه

(خاتمه)



مطبعه « شرق » طهران



اغلاط اندرز نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲	۱۱	۳۹۳۰	۱۸۹۳۰
۱۹	۹	بد مایه	مایه
۲۴	۱۰	مکان	مکافا
۴۸	۱۶	تا توان	تا توان
۵۷	۳	نکن	مکن
۶۲	۸	چه	چو
۶۵	۱۵	وی	بخوی
»	»	نشناس	نشناسی
»	»	روی	اوی
۶۷	۷	در ناب	زرناب
۶۷	۱۱	در	درد
۶۸	۱	پذیرفت	پذرفت
۷۷	۱۶	چه	چو
۸۰	۵	ولی	دلی
۸۲	۱۸	دشور	وشور
۸۸	۱۴	معنی باو دستی	(۲) اسراف
۹۱	۶	نباید	نیاید

